

سه شنبه، 20 مرداد ماه 1388 برابر با Tuesday 11 August 2009
گزارشی تکانه‌دهنده؛ «ببرید حمله شون کنید این بچه قرتیا رو!»
وبلاگ بابک داد (روزنامه نگار در ایران)

افشای يك جنایت كثیف!
«ببرید حمله شون کنید این بچه قرتیا رو!»

در هفته اول مردادماه، سی و چند روز بعد از کوچ اجباری از خانه و اختفاء و زندگی مخفی، پسر دچار «گوش درد» شدیدی شد و نیمه های شب، مجبور شدم او را به درمانگاه شهرستانی که آن روزها در یکی از خانه های آن مخفی شده بودیم ببرم.

داخل درمانگاه، پیرمرد رنجوری را دیدم که زیر دستان پسرک نوجوانش را گرفته و نرم نرمک او را از درمانگاه بیرون می آورد. کمکش کردم. پسرش نمی توانست راه برود و خودش هم جانی نداشت کوله اش کند. من زیر بغلش را گرفتم و تقریباً از زمین بلندش کردم و با خودم کشاندم. چند تاکسی ایستاده بودند اما رقمهایی گفتند که لابد برای پیرمرد زیاد بود و داشت پا به پا میشد. خواستم پولی به او بدهم اما دیدم پسر از داروخانه درمانگاه بیرون آمد و داروهایش را که خریده بود، نشانم داد که یعنی برویم. دکتر به او گفته بود گوشش عفونی شده و با آنتی بیوتیک خوب می شود و چیز خطرناکی نیست.

به پیرمرد گفتم خودم میروم تون. او و پسرش را نشاندم صندلی عقب و راه افتادیم به سمت حومه جنوبی شهرستان. آرام با اشاره دستش مسیر را نشانم می داد. خیابانها خلوت بود و تند می راندم. پسرش 17 یا هجده ساله به نظر می رسید. گفتم: «اسمت چیه جون؟» پدرش زیر لب جواب داد: «مهدی!» بعد انگار با خودش گفت: «یا مهدی صاحب الزمان! خودت تقاصشو بگیر!» گفتم: «ایشالا چیزیش نیست! مهدی جان! تو باید مقاوم باشی! چیه مته پیرمردا شدی؟ محکم باش!» گفتم: «تصادف بوده؟ لابد با موتور چیزیش شیطنت کردی ها!» و لبخندی زدم تا فضا عوض شود. اما مثل اینکه همان شوخی من، یک چیز تلخ را در این پدر و پسر زنده کرد. از توی آینه نگاهشان کردم. دیدم پیرمرد اشک می ریزد و پسرش به هم ریخته! برگشتم به پسر نگاه می کردم. او هم تلاشش را کرد تا فضا را عوض کند، برگشت و از «مهدی» پرسید: «چندسالته مهدی؟ پیش هستی (پیش دانشگاهی) یا سوم؟» پسرک باز جوابی نداد. در سکوتی سنگین رسیدیم به خانه آنها. وقتی پیرمرد خواست پسرش را از ماشین پیاده کند، زیر لب چیزی گفت که بدنم را لرزاند. به لهجه محلی گفت. چیزی شبیه اینکه «چه خبر از دل من داری یا مهدی»!

تا در خانه کمکشان کردم و ناله های ریز «مهدی» زیر گوشم بود. گفتم نگفتی چش شده؟ تصادف کرده؟ عمل کرده؟ چی شده؟ پیرمرد اشک می ریخت! فقط آه می کشید و زیر لب نفرین می کرد. کنجاو شدم بدانم.

پسر را بردم و گذاشتم خانه پیش خانواده مان و دوباره راه افتادم سراغ خانه پدر «مهدی»! به پیرمرد گفته بودم می روم و بعد می آیم و او هم مخالفتی نکرده بود. خواستم برایش مرهمی باشم. می توانستم اقلًا گوش خوبی برای شنیدن حرفهایش باشم. از گفتگو با مردم شهرهایی که سفر می کنم، خیلی چیزها یاد گرفته ام. تلخ یا شیرین، فرقی ندارد. هر کجای این سرزمین، شیرینی آشنایی با مردم و تلخی سستی که هر کدام به نوعی می کشند، برایم سرشارند از تجربه ها. گاهی چیزی که می نویسم، حرف کسی است که در همدان برایم گفته، یا در دلدل کسی است در شمال یا اصفهان. خیلی از اینها دیگر حرفهای شخص من نیستند. حرفها و دردهای مردمانی است که اینجا و آنجا می بینم. مردمی که سهراب سپهری آرزو کرده بود «کاشکی این مردم، دانه های دلشان پیدا بود!» و بلافاصله دریافته بود که اگر بتواند دانه های دل خونین مردم را مانند دانه های انار ببیند، شاید تحملش آسان نباشد: «می پرد در چشمم آب انار!» این روزها، دانه های دل مردمان بسیاری را دیده ام، که سرخ بوده اند و خونین! و «غم»، در دانه های دل خونین خیلی از آنها پیداست! شاید برای همین است که من و پیرمرد، زود جور شدیم و او سفره دلش را برایم باز کرد. تو گویی همدیگر را سالهاست می شناسیم.

وقتی رسیدم، خواهر بزرگ «مهدی» در را باز کرد. نمی دانم چرا مرا «آقای دکتر!» صدا کرد. دیگر این کلمه از زبانش نیفتاد. من هم مخالفتی نکردم. «عاقله زنی» حدوداً 46 ساله بود که غمی بزرگ در چشمهایش بود. فقط او و مهدی و پدر پیرشان در خانه بودند. چند سالی بود که مادرشان مرحوم شده بود و مهدی از کودکی، مادر نداشت و این خواهر دلسوز، برایش مادریها کرده بود. اینکه از کجا شروع کردیم به صحبت و چطور بحث را کشاندم به مرضی «مهدی» و چطور پیرمرد اعتماد کرد سفره دلش را برایم پهن کند، طولانی است. بماند.

بحثهای حاشیه ای را حذف می کنم و سرگذشت دردناک پسر 18 ساله ای را می گویم که حالا رنج عفونت روده و آسیب جدی مقعد امانش را بریده و افسردگی شدیدی دارد و بخصوص خطر بیماری مهلك ایدز هم تهدیدش می کند. بدتر از همه

اینکه، از علت این بیماری و این جراحتهای، حتی خجالت می کشند به فامیل خود هم حرفی بزنند. اما گشودن عقده دل برای یک مرد غریبه، حداقل این خوبی را دارد که دل آدمی را سبک می کند. باید پیرمرد به همین دلیل، حرفهای دلخوار شده روی دلش را با من گفت و کمی سبک شد.

مهدی پارسال با پسر دانی اش به تهران رفت تا کار پیدا کند. چندجایی کارگری کردند و بالاخره در یک پیتزافروشی در خیابان آزادی کاری پیدا کردند و شبها همانجا می خوابیدند. مهدی درسش را نتوانسته بود ادامه بدهد. عکس خندان او روی طاقچه، زمین تا آسمان با این پسرک پژمرده و زرد و افسرده حال فرق داشت. در عکس زیبا و خندان بود، با چشمانی براق و حالا پیرمردی شده بود که فقط موهای سفید نشده باشد؛ فرتوت و پژمرده.

مهدی روز 25 خرداد به دستور صاحب پیتزافروشی، از عصر مغازه را تعطیل می کند و از پشت شیشه ها بیرون (راهپیمایی سکوت 25 خرداد) را نگاه می کند. یک پارچه سبز هم به مچش بسته بود و مهندس موسوی را دوست می داشت. پسر دانیش گفته او مغازه را سپرد و رفت توی پیاده رو و کم کم با موج مردم راه افتاد و دور شد. از آن به بعد پسر دانی، خبری از مهدی نداشت تا بعد از 23 روز سرگردانی پدر مهدی در کلانتریها و دادگاهها، به قول خودش: «یه تیکه گوشت کبود و مریض به ما تحویل دادن و گفتن این پسر! زود برگردونش شهرستان وگرنه ...» تهدیدش کرده بودند هیچ چیزی از زندانی شدن پسرش و «چیزهای دیگر!» به کسی نگوید و آن پیرمرد بدبخت هم نگفته بود و حالا هم داشت برای اولین بار، با من درد دل می کرد چون «بالاخره از سیاهی هم مگه رنگی هست؟»

مهدی روز اول، تب داشت و هذیان می گفت. با دیدن خون فراوان در ادرار و مدفوعش، دکتر درمانگاه برایش چند آزمایش نوشت و معاینه های دقیق تری کرده بود. بعد از اینکه دکتر معالج، «یواشکی» به پدر مهدی هشدار داده بود که «طبق آزمایشهایی که کردیم، پسر را یک یا چند مرد، با زور مورد تجاوز جنسی قرار داده اند!» پیرمرد از حال رفته بود. «پارگی شدید مقعد» بعد از بارها تجاوز و خونریزی، مقعد و روده های او را دچار عفونت شدید کرده بود و بر اساس این ظواهر مشکوک، دکتر درمانگاه می خواست «مقامات قانونی» و کلانتری را در جریان «احتمال یک جرم» مثل زورگیری و تجاوز به عنف قرار بدهد که پیرمرد، ماجرای «زندانی بودن پسرش» را گفته بود و کاغذ آزادی پسرش را نشان دکتر داده بود. دکتر شوکه شده بود و پیرمرد گفته بود دیگر از مقامات قانونی و پلیس و مأمور می ترسد و پسرش بدتر از او شده: «وقتی داشتیم از درمانگاه می رفتیم، هنوز رنگ صورت آقای دکتر، مثل گچ سفید شده بود! فهمیده بود همین مأمورای قانون(!)، این بلاها رو سر مهدی آوردن!»

مهدی از اتفاقات روزهای زندانش، خیلی کم حرف زده بود. چندباری هم که می خواست برای پدرش شرح روزهای زندانش را بگوید، از شدت هق هق از حال رفته بود و حرفهایش ناتمام مانده بود. ظاهراً بعد از پایان راهپیمایی، در درگیری های خیابان آزادی، مهدی در میان جمعی از معترضان و بسیجیان قرار می گیرد و هول می کند. چندین باتوم می خورد و تا به خودش می آید، بدست چند بسیجی می افتد و حسابی کتکش می زنند. بعد او و عده ای جوان دیگر را سوار ماشینی کرده و به جایی برده اند که بر اساس مشخصاتی که گفته بود باید «کمپ کهریزک» بوده باشد. چیزهایی که از سوله ها و قفسه های فلزی و ... گفته بود، کسانی به پدرش گفته بودند: «کمپ کهریزک» بوده. آنجا تعداد بسیاری از دستگیرشدگان را در قفسه های فلزی زندانی کرده بودند و خوراک روزانه زندانیان، کتک و کابل و آویزان کردن از پاها و شکنجه های دیگر بود. فردای دستگیری، یک مأمور می آید و مهدی و یک پسر دیگر را با کتک بیرون می برد. جلوی بقیه زندانیان فریاد می زده: «همتونو مثل اینا می بریم و می...نیم!» مهدی صدای یک مرد دیگر را شنیده که گفته: «ببرید حامله شون کنید این بچه قرتیا رو!» مهدی را به اتفاقی بردند که در فقره اول، مورد تجاوز یک مأمور قوی هیکل قرار گرفته و در حین تجاوز، از هوش رفته. بعد دوباره و دوباره، در همان روز، بیشتر از چهار مرتبه او را مورد تجاوز قرار داده بودند و خونریزی او، چنان شدید بوده که به سلول فلزی و داغی منتقلش می کنند که کوچکتر بوده و به غیر از «مهدی»، سه چهار پسر جوان دیگر با جراحتهای شبیه به او در آن زندانی بوده اند. مهدی گفته «کف سلول پر از خون و پر از مگس و بوی تعفن بوده! و یکی از بچه ها انگاری از دیشب مرده بود و مأمورها نفهمیده بودند!»

مهدی و چندین جوان دیگر، در طول حدود دو هفته در کمپ کهریزک، برای «آدم شدن!» و «ادب شدن!» بارها مورد تجاوز مأموران قرار گرفته بودند و در نهایت او را به بیمارستانی که نامش را نمی داند، منتقل کردند. بعد از شستشو و بخیه پارگی مقعد، او را بدون بستری در بخش، به زندان ناشناخته دیگری در داخل شهر تهران برده اند و بعد از حدود هفت روز گرسنگی و باتوم روزانه(!)، بالاخره او را به قید ضمانت کتبی مبنی بر «اقرار به خوش رفتاری مأموران زندان!» و تعهد به «عدم شرکت در هرگونه تجمع و راهپیمایی ضد نظام!»، به پدرش تحویل دادند.

پدر بیچاره بی آنکه از واقعیت جراحتهای مهدی خبردار باشد، پیکر نیمه جان پسرش را با اتوبوس به شهرستان محل زندگیشان منتقل می کند و بعد از یک روز، با معاینه دکتر درمانگاه، متوجه اصل جنایتها می شود.

حالا مهدی افسرده و با نگاهی بی روح و خیره به نقش و نگارهای قالی، در بسترش خوابیده بود. آن عکس کجا؟ و این چهره زرد و تکیده کجا؟ خواهرش گوشه اتاق نشسته بود و زیر چادرش ضجه میزد و نفرین می کرد. آقای خامنه ای و احمدی نژاد را نفرین می کرد. چنان پر سوز نفرین می کرد که من از نفرین هایش ترسیدم و بر خود لرزیدم و مو بر بدنم راست شد.

آن روز گمانم اول ماه شعبان بود. پدر مهدی زیر لب ذکر «یامهدی» می خواند و دعا می کرد تا نیمه شعبان، روز ولادت حضرت مهدی، مسنولان نظام تقاص این ظلم و این جنایت کثیف را پس بدهند. نمی دانم آن عدالت گستر جهان، «مهدی موعود عج» چه نگاهی به ستمکاری و جنایات نایب خودخوانده اش دارد؟ آیا آن «مهدی» به چشمان بیروح و بدن مجروح این «مهدی» نگاهی کرده؟ و اگر نگاهش کرده، چه حالی پیدا کرده است آن امام غایب؟

وقتی از خانه پدر «مهدی» بیرون آمدم، ساعت حدود چهار صبح بود. با پیرمرد کلی رفیق شده بودم. اما هرچه اصرار کرد نماندم. دلم گرفته بود و باید می زدم بیرون. نفسم در نمی آمد. گمانم یک جای مسیر را اشتباهی رفتم و رسیدم به یک گندمزار. نمی دانم برق رفته بود یا آنجا آنقدر تاریک بود که هیچ نشانی برای یافتن مسیر به چشم نمی خورد. «شبی تاریک و...» جاده را برگشتم. باز تاریکی بود. ایستادم. به آسمان نگاه کردم. بدنبال یک «کوکب هدایت» در آسمان شب چشم می دوادم. چرا این سرزمین، از سیاهی ستم و ظلم، چنین تاریک شده؟ چرا نوری از هدایت نمی آید؟ ما به جبران کدامین اشتباه، اسیر این سیاهی شده ایم؟ کجای مسیرمان را اشتباه رفته ایم؟ سرم را گذاشتم روی فرمان و گریستم.

قبل از رفتن، با تلفن همراهم، از «مهدی» چند عکس گرفتم. از پرونده پزشکی اش، از برگه آزادیش. به این بهانه که یک آشنا دارم برای رسیدگی! و قول شرف دادم برای حفظ جان مهدی و خانواده اش، عکسها را به «مقامات مسنول!» نشان دادم. ببینید ظلم تا کجاست که مردم از همین «مقامات مسنول» می ترسند و این خانواده زخم خورده، مثل عزرائیل از مأموران نایب امام زمان وحشت دارند! «مهدی» هنوز جلوی نظرم است؛ با همان چشمان بیروحش و زندگی اش که «نابود» شده و صدها تن مانند او که شاید داستانشان، در دلهایشان مدفون و مکتوم است و راز خود را با هیچکس نخواهند گفت، از ترس آبرو یا تهدید مقامات مسنول! این عکسها را برای ارائه به دادگاهی نگه می دارم که مطمئن هستم به زودی برای محاکمه سران نظام ضداسلامی و جنایتکاران ضدبشری تشکیل می شود. می گویم مطمئنم!

اگر می پرسید چرا چنین مطمئن هستم؟ خودم هم نمی دانم چرا؟ فقط می دانم ارکان بارگاه الهی، بیش از این نمی تواند در مقابل نفرین جانگداز پدر و خواهر رنجدیده «مهدی» و آه خود او تاب بیاورند. آن ضجه هایی را که من شنیدم و هنوز مرا هم می لرزاند، خیلی زودتر از اینها صبر خدا را لبریز می کنند و با «همت مردم»، بساط ظلم این نظام فاسد در هم خواهد پیچید. اطمینان من، از تاثیر سوز آن ضجه هاست!